

اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

www.btm.rozblog.com



اربابان زمین

جلد اول

شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافيست: س.ف

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.

با تشکر

www.btm.rozblog.com



مقدمه

در وسط یک فضای خالی در جنگل نفرین شده، مردی میان خطوطی از طلسم‌هایی که با پودری طلایی رنگ روی زمین کشیده شده بود قرار داشت.

شنل کهنه و مندرس قهوه‌ای رنگی پوشیده بود و با پارچه‌ای به همان رنگ که دور صورتش بسته بود، هویتش را مخفی می‌کرد. شیوه‌های زیادی برای این کار وجود داشت ولی او ساده‌ترین راه را انتخاب کرده بود تا از هویتی که بزرگ‌ترین سلاحش به حساب می‌آمد محافظت کند.

با اینکه حضور هیچ انسانی را اطرافش احساس نمی‌کرد، ولی طبق عادت پارچه را از روی صورتش بر نداشت. همیشه راه‌هایی وجود داشت تا افراد کنجکاو از رازهایی که دیگران قصد پنهان کردنشان را داشتند اطلاع پیدا کنند و او قصد نداشت کوچکترین ریسکی بر آن بکند.

لبخندی از سر رضایت زد، حتی خودش هم تعجب کرد، یادش نمی‌آمد که آخرین بار چه زمانی خندیده بود، بعد از سال‌ها سرانجام تلاش بی‌وقفه‌اش به ثمر نشست. با افتخار و غرور به خطوط پیچیده روی زمین نگاه می‌کرد که از ده‌ها طلسم مختلف تشکیل شده بود که باظرافتی استادانه به هم مرتبط شده بودند. حروفی به زبانی کهن ... شاید کهن تر از انسان‌ها ...

او در مرکز دایره‌ای ایستاده بود که با نمادها و نشان‌های مختلف جادویی پر شده بود. اینک می‌توانست با خیالی آسوده و بدون ترس از آسیب دیدن اطرافیانش به کارش خاتمه دهد. با دقت به نگاهی به دور تا دورش انداخت، بر روی برخی از نمادها سنگ‌های جادویی با اشکال گوناگون قرار داده بود و بر روی تعدادی دیگر معجون‌های خاصی ریخته بود تا آن طلسم شروع به فعالیت کند. برای انجام طلسمی به این پیچیدگی به مقدار انرژی‌ای نیاز داشت که صدها جادوگر هم نمی‌توانستند آن را فراهم کنند، پس جادو را از درون منبعی عظیم تر بیرون می‌کشید ... طبیعت.

بیش از نیمی از طلسم‌های آنجا برای ایجاد ارتباطی عمیقی با طبیعت بود، ارتباطی که اگر در میانه‌های طلسم متزلزل می‌شد امکان متلاشی شدن بدنش زیر فشار زیاد طلسم وجود داشت، با اینکه حساب عمرش از دستش رفته بود ولی هنوز نیاز داشت تا زنده بماند، کارهای زیادی داشت تا به انجام برساند.

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. نیاز داشت تا تمام ذهنش را از افکار بیهوده خالی کند و زمانی که موفق به این کار شد دستانش را به آرامی بالا آورد و در میان هوا تکان داد و همزمان به کمک هر دوی آن‌ها اشکالی پیچیده و فرضی را با انگشتانش در میان هوا رسم می‌کرد.

با اینکه چشمانش بسته بود، اما همه چیز را احساس می‌کرد. هنوز حرکاتش را شروع نکرده بود که تعدادی از سنگ‌های سفید که در جای‌جای طلسم تعدادی از آن‌ها را قرار داده بود به آرامی به هوا برخواستند و هر یک در ارتفاع مختلفی از زمین متوقف شدند.

نسیمی ملایم وزیدن گرفته بود که با هر حرکت او بر شدت آن افزوده می‌شد. حتی باد نیز با صدای زوزه‌هایی که در میان درختان می‌کشید قصد داشت تمرکز او را بر هم بزند اما او اهمیتی نداد. از همان ابتدا هم می‌دانست که طلسمی در این سطح چه تأثیری بر روی طبیعت اطرافش می‌گذاشت، طبیعت به او اخطار می‌داد ... برای انجام طلسمی به این سطح به کمک قدرت طبیعت بهایی را پشت سرش داشت ولی او برای رسیدن به هدفش نیاز به آن داشت. به آرامی طلسمی را زیر لب زمزمه می‌کرد که همزمان با اوج‌گیری صدایش شدت وزش باد، بلند و بلند تر می‌شد.

صدای او درون باد می‌پیچید و پژواکش ترسی مرموز را به ساکنین کنجکاو منتقل می‌کرد.

متنی را تکرار می‌کرد و هر دور با تن صدای متفاوت و خاصی آن را می‌خواند.

ο θεά της ζωής
ι καλέσει μπορείτε μητέρα της φύσης
ευχή μου
κάνει ο θάνατος μακριά από μένα
Ζητώ για την αθανασία

همزمان بر روی سطح سنگ‌های سفید جرقه‌هایی پدید آمدند که گویی از درون سنگ خارج می‌شدند و با صدای وزوز عجیبی به سمت نمادهای مختلف کشیده می‌شدند و در درخششی خیره‌کننده ناپدید می‌شدند.

مرد طنین صدایش را افزایش داد و با این کار تمام نمادها و نشان‌هایی که درون دایره قرار داشتند در نوری طلایی ناپدید شدند.

چشم‌هایش را باز کرد و حرکت سنگ‌ها و جرقه‌های روی آن‌ها را دید که به آرامی به سوی او می‌آمدند. دیگر کنترلی روی خودش نداشت، صدایی از دهانش خارج می‌شد که متعلق به او نبود. تندبادی وزیده گرفته بود که روی او هیچ تأثیر نداشت، همزمان دست‌هایش را از دو طرف باز کرد و با صدایی ترسناک وردی را با صدایی بلند فریاد زد.

تمام موجودات جنگل به جنب و جوش افتاده بودند، تعدادی زیادی از آن‌ها از منطقه فرار کرده بودند و موجوداتی که مانده بودند گروه‌گروه سعی می‌کردند تا از تندبادی که هم نوعانشان را اسیر و مقهور قدرت خویش کرده بود فرار کنند. پرنده‌گان بی‌توجه به طوفان به پرواز در آمده بودند، درحالی‌که با تمام شدن هر کلمه شوکی به آن‌ها وارد می‌شد که تعادلشان را به هم می‌زد به سختی فرار می‌کردند، بدنشان توانایی تحمل چنین تجمع قدرتی را نداشت ... تعدادی که ضعیف تر بودند به سمت زمین سقوط می‌کردند؛ اما در این میان تعدادی هم وجود داشتند که نظاره گر اتفاقی بودند که شاید دیگر نظیر آن را نمی‌دیدند. آن‌ها اسیر قدرت طلسم شده بودند، گویی طلسم جان داشت و می‌خواست تعداد بیشتری قدرت‌نمایی آن را ببینند.

همه آن‌ها انتظار داشتند تا بخشی از جنگل به خاطر آزاد شدن نیروی طلسم نابود شود و زمانی که همه چیز به اوج خودش رسیده بود، سنگ‌ها در چشم بر هم زدنی جذب بدن آن مرد شده بودند و همه چیز از حرکت ایستاد.

حداقل این چیزی بود که در ظاهر به ذهن می‌رسید، انگار که سال‌ها در این قسمت جنگل صدایی شنیده نشده بود. هیولای سکوت طوری در آن مکان قهقهه می‌زد که ترس را بر دل هر جنبنده‌ای انداخته بود. حتی باد یا برگ‌ها هم جرات شکستنش را نداشتند، چه برسد به موجودات بیچاره‌ای که حتی توانایی حرکت را در خود نمی‌دیدند.

مرد همانند نقاشی ماهر دستش را در هوا تکانی دوباره داد و با سرعت اشکالی را در میان هوا می‌کشید که تنها یک استاد از پیچیدگی و خطرناکی آن آگاه بود. نمادهایی را استفاده می‌کرد که به دلیل تأثیرات مخرب غدقن یا به طور کامل فراموش شده بود.

این بار در مکان‌هایی که انگشت اشاره‌اش را حرکت می‌داد آتشی در هوا ظاهر می‌شد که علاوه بر افزایش قدرت طلسم می‌توانست زخم‌های چندین و چندساله‌اش را از بین ببرد. با این حال نمی‌توانست ریسک کند، او به نهایت قدرت خودش نیاز داشت.

درحالی‌که خطوط آتشین در هوا ثابت بودند، مرد با هر دو دستش شکل می‌کشید. اشکالی که روی هم قرار می‌گرفتند و لحظه به لحظه بر پیچیدگی آن‌ها افزوده می‌شد. سرانجام مجبور شد تا چشمانش را ببندد تا بتواند از قدرت چشم سوم برای دیدن طرح‌هایش استفاده کند.

در جای خود ثابت ایستاد و کشیدن نمادهای آتشین را رها کرد. خطوط طلایی رنگ طلسم حالا به آرامی جذب بدنش می‌شدند و وقتی همه جذب بدنش شدند و به دنبال آن‌ها نمادهای آتشین نیز به بدنش نزدیک شدند. انتظار داشت که همانند خطوط طلایی، آن‌ها نیز جذب بدنش شوند، ولی لحظه‌ای مکث آن‌ها باعث شد تا چشمانش را باز کند.

اگر مجبور به استفاده از قدرتش نمی‌شد، به راحتی می‌توانست حالت عجیب شعله‌ها و تغییر رنگشان را پس از جذب خطوط طلایی ببیند. شعله‌ها را می‌دید که به رنگ طلایی در آمدند، به یک‌باره ترس تمام وجودش را در بر گرفت و با اندوه گفت:

- از همه‌ی اتفاقات ممکن چرا این؟

ناگهان نمادها در چرخشی دیوانه‌وار به دور خود پیچیدند و با هر چرخش کوچک‌تر شدند و به جای آنکه جذب بدن او شوند از پارچه دور صورت او عبور کردند و روی صورتش قرار گرفتند.

دودی که از روی پوست صورتش بلند شده بود و صدای سوختن آن به را حتی توسط موجودات اطرافش قابل دیدن بود. دردی که تجربه کرده بود ... در تمام عمرش به تحمل دردش می‌نازید ولی آن درد ... بی‌اختیار دستانش را روی صورتش گذاشت، قصد داشت پارچه‌ها را از روی صورتش بردارد اما درد به حدی زیاد شده بود که با فریادی روی زمین افتاد و به دور خودش پیچید. فریاد او باعث شد تا تمام موجوداتی که هنوز اسیر قدرت طلسم بودند، رها شوند. صداهای وحشت‌زده حیوانات به گوش می‌رسید که هر یک به سمتی فرار می‌کردند. در این بین، تنها پرنده‌ای که بر روی شاخه درختی نشسته بود، به سمت شمالی‌ترین قسمت جنگل، به سمت مکانی نفرین‌شده به پرواز درآمد که هیچ موجودی جرات نزدیک شدن به حریم آن را نداشت.

کلاغ همین طور به سمت شمال پرواز می‌کرد، شاید سفیدی چشمانش که به کوری می‌ماند دلیل محکمی بر کار نابخردانه‌ای بود که انجام می‌داد ولی او کور نبود در واقع خود کلاغ هم نمی‌دانست چرا و به چه دلیلی این مسیر را برای پرواز انتخاب کرده است و این ترس او را در دلش بیشتر می‌کرد.

همین طور که می‌رفت جنگل انبوه‌تر و ترسناک‌تر می‌شد؛ و بالاخره به دره‌ای عمیق و طویل رسید. ناگهان به سمت دره کشیده شد، به سرعت بال زد تا تعادل خود را حفظ کند، انگار انرژی‌ای او را به سمت خود می‌کشید.

در ابتدا، آنجا مانند دره‌های معمولی به نظر می‌رسید تا زمانی که به عمیق‌ترین قسمت آن رسید. شاید فقط خودش این‌گونه فکر می‌کرد، جایی که یک انسان به سختی توانایی عبور داشت، کم‌کم داشت صدای جیغ و فریادهایی را از دور می‌شنید. عمیق‌تر رفت و ناگهان درون فضای باز و بزرگی قرار گرفت، که انتهای آن به سختی دیده می‌شد. موجودات زیادی در آنجا بودند، از مارهای سه سر گرفته تا عقرب‌های گول‌پیکر و موجودات پلید مختلف که در حال خانه‌سازی برای خود یا آموزش به بچه‌هایشان بودند، حتی چند موجود را دید که در حال تغذیه از فرزندان خود بودند.

دلش می‌خواست فرار کند اما آن نیروی مرموز او را به سمت مناطق عمیق‌تر و وحشی‌تر می‌کشید. قدرتی که نیروی اراده او را در چنگال خود گرفته بود و به آسانی رها نمی‌کرد. در دل سنگ‌ها و صخره‌ها غارهای کوچک و بزرگی به چشم می‌خوردند ولی او بی‌توجه از کنار آن‌ها گذشت. مقصد او مشخص بود؛ او به سمت غاری با دهانه عریض تغییر مسیر داد که با چندیدن مشعل بزرگ ابتدای ورودی آن روشن شده بود. مکانی که در همان ابتدای آن دو درخت خشکیده سیاه که همانند نگهبانی مرده به نظرش می‌رسیدند و روی شاخه‌های خشکیده‌شان پرهای سیاهی به چشم می‌خورد که تنها متعلق به هم نوعان او بود. با چرخشی از میان دو درخت گذشت، بی‌آنکه به سرنوشتی که در انتظارش باشد بی‌اندیشد.

برای مدت زمان کوتاهی وارد سیاهی شد، سیاهی مطلق تا یک دقیقه ادامه داشت و او در آن سیاهی به طرز عجیبی راه را می‌یافت و به دیواره‌های غار برخورد نمی‌کرد، بعد از مدتی وارد محوطه بزرگی شد، مکانی که به معبدی بزرگ درون یک کوه می‌ماند. نور توسط پنج آتش دان بزرگ که در پنج گوشه‌ی آن سالن بزرگ بود قرار داشتند تأمین می‌شد. زمین به زیبایی صاف شده و سنگ‌کاری شده بود ولی دیواره‌های آن مکان نتراشیده بودند. چهار ستون سنگی در سالن وجود داشت که درون سقف نتراشیده‌ی آنجا ناپدید می‌شد. یک صندلی اربابی در طرف دیگر سالن رو به روی راهروی ورودی قرار داشت. صندلی بزرگی که

ترکیبی عجیب از رنگ‌های طلایی و سیاه بود قرار داشت، صندلی اربابی ای که چندین پله با زمین فاصله داشت.

مردی در مرکز آن سالن ایستاده بود و بی‌توجه به حضور او با پودری سیاه روی زمین اشکالی را می‌کشید. غریبه‌ای که لباس اشرافی‌اش در همان نگاه اول چشم‌ها را به خود معطوف می‌کرد.

این مرد بر خلاف مرد قبلی که شل کهنه‌ای بر تن داشت وضع ظاهری مناسبی داشت، لباس اشرافی زیبایی به تن داشت. نقوش نقره‌ای رنگ روی لباس سبز رنگش ابهت خاصی به او داده بود با این حال ظاهر دست چپش او را متفاوت تر و خاص تر هم نشان می‌داد. دستی که می‌توانست به یک هیولا تعلق داشته باشد، بزرگ‌تر از دست انسان‌ها عادی بود و ناخن‌های بلندش مانند خنجرهایی برنده بر روی انگشتانش رشد کرده بودند، پوست دست راستش زمخت و به رنگ‌های سبز و سیاه بود، موهای سیاه و بلندش و قیافه‌ای شبیه به پیرمردها به او صورتی داده بود که هرکس صورت او را می‌دید او را از درست‌کارترین افراد می‌خواند. شاید کلاغ آن طور حس می‌کرد ولی احساس بدی از بودن کنار این مرد به او دست می‌داد.

هوای اطراف سنگین شده بود و او نمی‌توانست درست نفس بکشد. کنار آن مرد روی زمین نشست ولی مرد متوجه کلاغ نشد و او هم همان جا منتظر ماند تا زمانی که مرد قسمت آخر کار خود را تمام کرد. کلاغ سرش را به چند سمت حرکت داد و کنجکاوانه حرکات مرد را زیر نظر گرفته بود.

کار این مرد خیلی شبیه به کاری بود که فرد قبلی انجام داده بود. مرد عرق صورتش را با دستانش پاک کرد و ایستاد که باعث شد کلاغ برای این که مرد به او برخورد نکند کمی بال بزند و به عقب بپرد و این کارش مرد را متوجه حضورش کرد که ای کاش نکرده بود.

مرد برگشت و با لبخند شومی کلاغ را از روی زمین بلند کرد و کلاغ هم هیچ مقاومتی نکرد یا نمی‌توانست بکند. مرد چشمانش را بست و وردی را زیر لب زمزمه کرد که باعث وارد شدن شوک‌های شدیدی به بدن موجود بیچاره شد. کلاغ با این که به شدت تنش را تکان می‌داد ولی مرد هنوز محکم بدن او را نگه داشته بود.

بالاخره تمام حافظه‌ی کوتاه مدت کلاغ را خواند و اطلاعاتی که به شدت به آن نیاز داشت را به دست آورد. مرد چشمانش را باز کرد و هنوز آن لبخند را داشت، کلاغ را به گوشه‌ای پرت کرد، کلاغ که رمقی

برای تکان خوردن نداشت تنها صدای آرامی را از گلویش خارج می‌کرد. از بیرون غار پرنده‌ای سیاه رنگ وارد غار شد، بسیاری از افراد آن را به عنوان نماد سیاهی می‌شناختند شاید دلیلش مه تیره رنگ غلیظی بود که روی بدن او حرکت می‌کرد و شاید هم نحوستی که به همراه می‌آورد. آن موجود کلید زندگی بسیاری از موجودات شیطانی بود.

روی شانه‌ی مرد نشست و صورتش را به صورت او مالید. مرد درحالی‌که با انگشت اشاره‌ی دست انسانیش او را نوازش می‌کرد به پرنده گفت: عزیزم، بالاخره آرزوهایمون داره به واقعیت بدل می‌شه.

پرنده بعد از نوازش شدن پرید و روی جایگاه مخصوص خودش کنار قسمت مرفه غار که صندلی اربابش بود نشست. مرد وسط طلسم‌هایی که با پودر سیاه رنگ کشیده شده بود ایستاد و خواست طلسم را آغاز کند که صدایی که در غار پیچید او را از این کار بازداشت، برگشت و دو چشم قرمز در انتهای تاریک غار دید، صدا از آن سمت به درون غار پیچید.

و زمانی که جاودانگی تو را در بر گیرد، خوبی و بدی در تعادل قرار گیرند. تقدیر همگان تغییر می‌کند، نیروهایی قدرتمند در تمام جهان شروع به بیدار شدن می‌کنند. آن زمانی که اربابان زمین تو را طرد کنند، روح پادشاه سپید شکل می‌گیرد. دیوهای خونین در بند شده، آزاد می‌گردند... سیزده شوالیه‌ی تاریکی به دست دیما انتخاب میشوند. سیزده سال بعد از مرگ سیزدهمین که سومین نسل از پادشاه حسد است سومین دوره‌ی سیاه شروع میشود پادشاه سپید هم طراز توست و قدرت مقابل تو و توانایی کشتنت را دارد؛ اما هنوز سرنوشت مکتوب نشده و تو میتوانی با کشتن پادشاه سپید سیاهی ابدی را بر این سرزمین حاکم کنی، راهنمایان ما با تو خواهند بود ...

با قطع شدن صدا آن چشمان در نوری سرخ شلعه ور شدند و همزمان نیرویی ناپیدا به بدن کلاغ نیم جان برخورد کرد و در لحظه‌ای بدن کلاغ را به خاکستر تبدیل کرد. غریبه که در تمام مدت روی زمین زانو زده بود با ناپدید شدن چشم‌ها لبخندی زد و در حالی که از روی زمین بلند شده بود با صدایی که قدرتش لرزه بر دیوارهای غار می‌انداخت اورادی را زمزمه کرد که تنها برای یک هدف ساخته شده بودند. سرانجام او می‌توانست جاودانه باشد!

ادامه دارد ...